

سوسوی کاهنده ستارگان را در کرانه‌های آسمان.

## ۱۸

جبهه به آن سوی تاتارسکی منتقل شد. غوغای جنگ فرو مرد. در روز آخر اقامت سربازان در دهکده، مسلسل‌چیهای يك هنگ سوار گرامافون مله‌خفاها را روی سورتمه پهنی گذاشتند و اسبهاشان را در کوچه‌های ده به تاخت درآوردند. از گرامافون، که اسبها با سمشان برف را می‌کنند و توی دهانه بلندگوی شیپوری‌اش می‌ریختند، صداهائی شبیه وز وز و سرفه درمی‌آمد. يك مسلسل‌چی با کلاه سیبریائی با روگوشی‌های پهن و دراز، بلندگو را پاك می‌کرد و دسته دستگاه را با چنان اعتماد به نفسی می‌چرخاند که گفتی مسلسل خود را بدکار می‌اندازد. بچه‌های بازیگوش ده چون يك دسته گنجشك خاکستری به دنبالان می‌دویدند، به سورتمه آویزان می‌شدند و فریاد می‌زدند: «باباجان، همان را بگذار که سوت می‌زند! بازهم بذار، باباجان!» دو پسر بچه فوق‌العاده خوشبخت روی زانوهای مسلسل‌چی نشسته بودند و این سرباز هر گاه که دسته گرامافون را نمی‌چرخاند، با دقت و محکم آبی را که از بینی پسر کوچکتر روان بود، پاك می‌کرد.

بعدها، با خاموشی گرفتن هیاهوی نبرد، اربابه‌های ترابری، به کندی از تاتارسکی عبور می‌کردند و مهمات و تجهیزات برای ارتش سرخ در جبهه جنوبی می‌بردند. در سومین روز، پیک‌ها خانه به خانه رفتند و قزاقان را به حضور در جلسه شورای دهکده خواندند.

قزاقی شوخ‌طبع به پانتله‌ئی گفت: «قرار است کراسنف را برای آتامانی انتخاب کنیم!»

پانتله‌ئی پرسید: «اجازه داریم خودمان آتامان انتخاب کنیم، یا از بالا یکی را تعیین می‌کنند؟»

— «خواهیم دید!»

گریگوری و پیوتر به جلسه رفتند. قزاقان جوان همگی حاضر بودند. پیرمردها نیامده بودند؛ تنها آورده‌بیج لافرن عدة قلیلی از قزاقها را به دو خود جمع کرده بود و برایشان حکایت می‌کرد که چگونه يك کمیسر سرخ شب در خانه او مانده و از او دعوت کرده بود شغل مهمی قبول کند.

— «طرف می‌گفت: [اصلاً نمی‌دانستم شما در ارتش سابق گروهبان بوده‌اید. ولسی حالا که جریان این است، ما خوش‌وقت می‌شویم که برایتان مقام...].»  
میخائیل کاشه‌وای به استهزاء خندید: «چه مقامی؟ برای تو فقط يك مقام هست، خودت هم می‌دانی کجاست.»

بیشتر افراد به تأیید سخنان او همصدا شدند:

— «تو را متصدی مادیان کمیسر می‌کنند، تا وسط لنگش را تمیز کنی.»

— «باز هم بگوا!»

— «یاالله جان بکن!»

«خبر نداری چه مقامهایی برایت نگهداشته‌اند... کمیسر سر آوده‌بیچ را به صحبت گرم کرده بود تا گماشته‌اش با زن هاف‌هافوی او خوش بگذرانند. آوده‌بیچ هم به قدری مجذوب این حرفها شده بود که یادش رفته بود مفش را بگیرد...»  
آوده‌بیچ آب دهانش را قورت داد و با چشمان ورقلمبیده دور تا دورش را نگاه کرد و پرسید:

«کی این حرف را زد؟»

صدائی گستاخ از عقب بلند شد: «من بودم!»

آوده‌بیچ گفت: «تا به حال يك چنین گه سگی دیده بودید؟» و در جستجوی پشتیبان، همه را ورنه‌انداز کرد. بیشتر حضار با او همدردی کردند:

«من که همیشه گفته‌ام، از آن گرمهای کشیف است.»

«خانوادگی از يك قماش‌اند.»

گونه‌های آوده‌بیچ به رنگ شاه‌توت درآمد: «خوب، اگر من جوانتر بودم، اگر جوانتر بودم، نشانت می‌دادم از يك من دوغ چقدر کره می‌گیرند.\* عین او کراینی‌های لجن حرف می‌زنی. کثافت بی‌چشم و روا»

«چرا ادبش نمی‌کنی، آوده‌بیچ؟ در مقابل تو عیناً يك جوجه است.»

«آوده‌بیچ این روزها حال و حوصله ندارد...»

«می‌ترسد اگر زور بزند نافش پاره بشود.»

آوده‌بیچ باوقار و متانت در میان غوغای خنده‌ها و صداها از آنجا رفت.

قزاقها در دسته‌های کوچک در میدان گرد آمدند. گریگوری که دوست قدیمش می‌شاه‌وای را از زمان بسیج بهاره ندیده بود، او را یافت و به سراغش رفت، با او دست داد و همچنان که به چشمان آبی‌رنگش می‌نگریست، با لبخند گفت:

«سلام، می‌شاه، کجا غیبت زده بود؟ زیر علم کی سینه می‌زدی\*\*؟»

«آها! اولش که گله‌بان بودم، بعدش فرستادندم به يك گروهان انضباطی در جبهه»

کالاج Kalach در رفتم و برگشتم به ده تا در جبهه به سرخ‌ها ملحق شوم، ولی طوری مواظب من بودند که مادر از دختر چشم و گوش بسته‌اش مراقبت نمی‌کند. بعد يك روز ایوان آلکسی‌یه‌ویچ آمد سراغم و گفت: [تفنگت را بردار و بیا] من که تازه به خانه آمده بودم، از او پرسیدم: [مگر می‌خواهی بزنی به چاک؟] شانه‌اش را بالا انداخت و گفت: [فرستاده‌اند دنبالم. سابقاً در آسیاب برایشان کار می‌کردم]، خداحافظی کرد و رفت. خیال می‌کردم راستی راستی در رفته. ولی روز بعد که يك هنگ سرخ وارد ده شد، ایوان هم با آنها بود. در این هنگام می‌شاه فریاد زد: «دهه، الان آنجاست! ایوان آلکسی‌یه‌ویچ!»

ایوان، نزدیک آمد، داوید کارگر آسیاب هم با او بود. دست گریگوری را در انگشتان پینه‌بسته آلوده به روغنش فشرد و با زبانش صدائی در آورد:

«گریگوری، چه شد که اینجا ماندی؟»

«خودت چطور؟»

«آخر، وضع من فرق می‌کند.»

\*\* در اصل: زیر کدام پرچم خدمت می‌کردی؟ م

\*\*\* در اصل: یکی دو چیز نشانش می‌دادم. م

گریگوری پرسید: «به فکر درجهام باشم؟ دل به دریا زدم و اینجا ماندم. دیروز نزدیک بود کشته بشوم. سرخ‌ها تعقیب کردند و به طرفم تیر انداختند و من افسوس خوردم که چرا در نرفتم، ولی حالا افسوس نمی‌خورم.»

— «علت جریان چه بود؟»

— «رفته بودم به خانه آنیکوشکا و یکی به آنها گفته بود که من افسرم. با پیوتر کاری نداشتند... بعد از اینکه درس عبرت خوبی به یکی‌شان دادم، زدم به رودخانه و رد شدم. آنها هم در عوض رفته بودند به خانه ما و همه چیز را برده بودند: شلوارها، نیم‌تنه‌ها، همه چیز. حالا منم و همین یک دست لباس.»

— «ما بایستی همان موقع که فرصت داشتیم می‌رفتیم پیش سرخ‌ها. اگر رفته بودیم، حالا توی این مخمصه نبودیم.»

ایوان لبخند تلخی زد و به دود کردن سیگار مشغول شد.

جلسه شروع شد. ستوان سومی از اهالی وبهشنسکایا که از یاران فامین بود، میتینگ را افتتاح کرد:

— «رفقای قزاق! دولت شوروی در ناحیه ما ریشه گرفته است. اکنون ما باید یک دستگاه اداری تأسیس کنیم، یک کمیته اجرائی، رئیس، و معاون انتخاب کنیم. این اولین مسأله است از این گذشته من از طرف شورای منطقه‌ای فرمانی آورده‌ام که طبق آن همه سلاحهای آتشین و سایر سلاحها باید تحویل داده شوند.»

یکی از آخر جمعیت کینه‌توزانه گفت: «چه عالی!» و سکوتی طولانی برقرار شد. ستوان قامتش را صاف کرد و کلاه پوستش را روی میز گذاشت و گفت: «رفقا، اینجا جای این جور حرفها نیست! بدیهی است که سلاحها باید تحویل داده شوند، چون به آنها احتیاجی ندارید. اگر کسی بخواهد برای دفاع از شوراها کمک کند، به او اسلحه می‌دهند. تمام تفنگها باید ظرف سه روز تحویل داده شوند. و اکنون انتخابات را برگزار می‌کنیم.»

— «مگر اسلحه را آنها به ما داده‌اند که حالا خیال دارند پس بگیرند؟» هنوز گوینده سخن خود را به پایان نرسانده بود که همه چشمها به سوی او چرخید. زاخار کارالیف بود.

کریستونیا به سادگی پرسید: «برای چه می‌خواهی نگهداری‌شان کنی؟»

— «به درد من نمی‌خورد. ولی وقتی که ما سرخ‌ها را به استان خودمان راه دادیم، قرار نبود خلع سلاحمان کنند.»

— «فامین خودش در میتینگ این جور می‌گفت.»

— «درست است. ما شمشیرهامان را به خرج خودمان تهیه کرده‌ایم.»

— «من با تفنگم از جنگ آلمان برگشتم، آن وقت باید تحویلش بدهم؟ می‌خواهند ما را بچاپند. ما بدون اسلحه چکار می‌توانیم بکنیم؟ بدون اسلحه عین زنهای بی‌پاچین می‌شویم. لخت و برهنه می‌شویم!»

میشا کاشدوای خواهش کرد به حرفش گوش بدهند و فریاد کشید:

— «رفقا، بگذارید حرف بزنم! تعجب می‌کنم که شما این حرفها را می‌زنید! آیا

در این منطقه حالت جنگی هست یا نیست؟ اگر هست، که دیگر صحبت کردن راجع به این مطلب، معنی ندارد. تحویلشان بدهیدا مگر خودمان وقتی که دهات اوکراینی را گرفتیم، به این کار مجبورشان نکردیم؟»

ستوان دستی روی کلاه پوست خود کشید و با لحنی مؤکد گفت:  
 «هرکس که ظرف سه روز اسامعش را تحویل ندهد، به دادگاه انقلابی تسلیم و به عنوان ضدانقلابی تیرباران خواهد شد.»  
 پس از يك دقيقه سکوت، تامیلین سرفه‌ای کرد و پیشنهاد داد: «فعلا برویم سراغ انتخابات.»

اسامی ده دوازده تن، با هم، پیشنهاد شد. یکی از جوانها اعلام کرد: «آوده بیج»، اما این شوخی نگرفت. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ اولین کسی بود که نامش به رأی گذاشته و به اتفاق آراء انتخاب شد.

پیوتر مله‌خف پیشنهاد کرد: «همین کافی است، دیگر لازم به رأی گرفتن نیست.»  
 قزاقان موافقت کردند و می‌شا کاشه‌وای بدون رأی‌گیری به عنوان نایب رئیس تعیین شد.

برادران مله‌خف و کریستونیا هنگامی که پس از میتینگ به خانه برمی‌گشتند، آنیکوشکا را در راه دیدند که تفنگ و فشنگهایش را در یکی از پیش‌بندهای زنش پیچیده بود و می‌آورد. اما تا چشمش به قزاقها افتاد، از شدت خجلت به پسکوچه‌ای پیچید و رفت. پیوتر به گریگوری و گریگوریا نگاه کرد و هر سه باهم خندیدند.

## ۱۹

بادی از شرق بر دشت می‌وزید. برف گودیها و برآمدگی‌ها را هم‌تراز کرده بود. نه جاده‌ای و نه کوره‌راهی دیده نمی‌شد. جلگه برهنه، سفید و باد روفته، از هرسو گسترده بود. دشت مرده بود. گهگاه کلاغی، به کهنسالی دشت، در اوج می‌پرید و بانگ برمی‌داشت. باد، صدای پرنده را تا دور دست دشت می‌برد، صدائی ممتد و شوم، چون طنین سازی بم که در سکون شبانگامی، ناگهان دستی بر آن کشیده شود.

اما زمین در زیر برف هنوز زنده است. آنجا که خاک شخم‌خورده در موجهای یخ‌زده برف سیمگون خفته است، آنجا که زمین با شیارهای ممتد و عمیق از پائیز، برآماسیده است، آنجا، گندم سیاه، با ریشه‌های زنده و مشتاقش در زیر برف و یخ، خاک را در چنگ می‌فشرد و با سبزی ابریشمین، سراپا غرقه در اشک یخ‌زده شبم، خود را به سستی بر خاک سیاه می‌فشارد و خون سیاه زندگی‌بخش او را به انتظار فرا رسیدن بهار، و آفتاب، می‌مکد، تا برخیزد، سر از زیر پوسته نازک برف الماسگون برآورد، و در ماه مه به قوت و نیرو سبز شود. و آنگاه که زمانش فرا رسد، سر بر خواهد داشت. کرک‌ها در دلش خواهند جنگید و چکاوک‌های بهاری بر فرازش نغمه سر خواهند داد. خورشید بر تنش خواهد تابید و باد به تکانش خواهد آورد، تا آنگاه که خوشه‌های رسیده پربار با داس بر خاک افتند و دانه‌های خود را فروتنانه بر خرمنگاه فرو ریزند.

منطقه دن سرتاسر حیاتی نهانی و درهم شکسته داشت. روزگار نکبت و ادبار بود.

حوادثی در شرف تکوین بود. شایعه‌ای دلازار از کرانه‌های علیای دن، به سوی شعبات این رود، در امتداد چیر، خاپر، یدلانکا و به محاذات رودخانه‌های کوچک و بزرگی می‌خرید، که روستاهای قزاق‌نشین را آبیاری می‌کنند. مردم می‌گفتند از جبهه، که غلتان گذشته و در کنار رود دوتس متوقف شده بود، نباید ترسید، بلکه وحشتناک، کمیسیونها و دادگاههای فوق‌العاده است. می‌گفتند که هر لحظه امکان دارد اینها به نواحی قزاق‌نشین برسند و هم‌اکنون در میگولنسکایا و کازانسکایا ظاهر شده‌اند و قزاقانی را که با سفیدها همکاری داشته‌اند، به محاکمات کوتاه و سریع و غیرقانونی می‌کشند. ظاهراً این امر که قزاقان دن علیا خود جبهه را ترک گفته بودند، در مدافعاتشان پذیرفته نمی‌شد و نحوه دادرسی به طرز مخوف ساده بود: يك اتهام، دو سؤال، محکومیت - آنگاه اعدام با مسلسل. می‌گفتند هم‌اکنون در کازانسکایا و شومی‌لینسکایا Shumilinskaya اجساد بسیاری از قزاقان، بی‌حرمت شده، در جنگل افتاده است. سربازان جنگ دیده فقط می‌خندیدند و به شوخی می‌گفتند: «دروغ است! اینها قصه‌هایی است که افسرها می‌سازند! کادت‌ها همیشه سعی می‌کنند ما را با این داستانها بترسانند.»

این شایعات را عده‌ای باور می‌کردند و عده‌ای به آن باور نداشتند. این شایعات در روستاها فراوان بود. همین گفته‌ها اشخاص ترسو و بزدل را می‌تاراند. اما پس از عبور جبهه بسیار بودند آنانی که شبها خواب و آرام نداشتند، و در بستر غلت و واغلت می‌زدند و حتی نوازشهای همسر تسکینشان نمی‌بخشید. برخی از اینکه به آن سوی دوتس نرفته بودند، در آتش پشیمانی می‌سوختند، اما گذشته‌ها گذشته بود و آب رفته به جوی باز نمی‌گشت.\*

در تاتارسکی قزاقان شبی در پسکوچه‌ای گرد آمدند، خبرها را به هم گفتند، بعد خانه به خانه رفتند و ودکای خانگی خوردند. دهکده چهره آرام و عبوسی داشت. در جشن چهارشنبه خاکستر تنها يك عروسی ناقوسهای کوچک را به صدا در آورد؛ میشا کاشه‌وای خواهرش را به شوهر داد. همسایگان از این عروسی با نیشخندهای تحقیرآمیز حرف می‌زدند:

— «عجب موقع خوبی پیدا کرده‌اند!»

— «گمان کنم، غیر از این چاره‌ای نداشته‌اند!»

روز بعد از انتخابات همه خانواده‌ها اسلحه‌شان را تحویل دادند. در ایوان و راهروهای گرم خانه مله‌خف، که اکنون به تصرف کمیته انقلابی درآمده بود، سلاحها را تلبار کرده بودند. پیوتر مله‌خف يك قبضه شمشیر و تفنگها و تپانچه‌های خود و گریگوری را تسلیم کرد (اما اینها فقط جنگ‌افزارهایی بودند که از جنگ آلمان بازآورده بودند) و تپانچه‌های افسری‌شان را نگهداشت.

پیوتر با احساس آسودگی بازگشت و گریگوری را دید که در ایوان آستینها را تا آرنج بالا زده، قطعات زنگ‌زده دو گلنگدن تفنگ را باز کرده و با نفت سرگرم پاک کردنشان بود. تفنگها کنار بخاری قرار داشتند.

سبیلهای پیوتر از تعجب آویزان شد. پرسید «اینها را از کجا آورده‌ای؟»

چشمان گریگوری برق زد؛ قاه قاه خندید و با دستهای آغشته به نفتش پهلوهای خود را گرفت. اما همان قدر ناگهانی خنده‌اش قطع شد و گرگوار دندان نشان داد:

— «تفنگها؟ چیزی نیست. مگر خبر نداری؟»

آنگاه، گرچه بیگانه‌ای در خانه نبود، صدایش را تا حد پیچ پیچ پائین آورد. «می‌دانی، امروز پدر گفت يك مسلسل هم دارد.» باز لبان گریگوری به لبخندی مرتعش شد.

— «چاخان نکن! از کجا گیر آورده؟ به چه درد می‌خورد؟»

— «خودش می‌گفت چندتا قزاق مأمور حمل و نقل، مسلسل را داده‌اند و يك خورده ماست گرفته‌اند، ولی به نظر من دروغ می‌گوید، پیرمرد ناکس! گمان کنم، دزدیده باشد. عین سرکین غلتان است؛ هرچه گیرش بیاید، با خودش می‌برد. بیخ گوشم پیچ پیچ کرد: [يك مسلسل دارم که در خرمن‌جا چالش کرده‌ام. از شاه‌فروش می‌شد چندتا قلاب حسابی درست کرد، ولی من دستش ترمدم.] از او پرسیدم: [آخر می‌خواستی چکارش کنی؟] جواب داد: [فروش چشمم را گرفته بود]، گفتم شاید به درد بخورد. قیمتی است، از آهن ساخته شده...»

پیوتر به خشم آمد و می‌خواست برود و با پدرش حرف بزند، ولی گریگوری رأیش را زد:

— «يك خورده صبر کن! کمک کن اینها را تمیز کنیم و سرهم ببندیمشان. می‌خواهی به پدر چه بگوئی؟»

پیوتر حین پاك کردن لوله تفنگها فین فین می‌کرد، اما بعد از لحظه‌ای، اندیشناك گفت:

— «شاید حق داشته باشد. شاید به دردمان بخورد. بگذار همین‌جا بماند.»

آن روز ایوان تامیلین به مله‌خفاها سر زد و این شایعه را نقل کرد که تیرباران در کازانسکایا ادامه دارد؛ دور بخاری نشسته بودند، سیکار می‌کشیدند و حرف می‌زدند. در خلال گفت‌وگوها پیوتر با سگرمه‌های درهم رفته، سخت در اندیشه بود و بعد از رفتن تامیلین اظهار نظر کرد:

— «من می‌روم به روبرنی Rubezhny یا کف فامین را ببینم. شنیده‌ام برگشته به ده خودش. می‌گویند مشغول تشکیل کمیته انقلابی منطقه‌ای است. می‌روم و از او می‌خواهم اگر اتفاقی افتاد هوای ما را داشته باشد.»

هنگامی که پانتله‌ئی مادیان را به سورتمه می‌بست، داریا که خود را با پوستین تازه‌ای پوشانده بود، با مادر شوهرش گفت‌وگو در گوشه مفصلی کرد. سپس هر دو زن به انبار غله رفتند و بسته‌ای آوردند.

پیرمرد پرسید: «این دیگر چیست؟»

پیوتر چیزی نگفت، اما ایلی‌نیچنا با شتاب زمزمه کرد:

— «من يك خورده کره اینجا نگهداشته بودم، فکر می‌کردم يك روز به دردمان بخورد. ولی فعلاً نباید به فکر کره بود، این بود که دادمش به داریا، تا برای زن فامین ببرد، شاید بارو حرف پیوتر را گوش کند.»

ایلی‌نیچنا به گریه افتاد و ادامه داد: «کلی زحمت کشیدند و خدمت کردند تا افسر بشوند و حالا ممکن است به خاطر سردوشی‌هاشان...»

— «دیگر زر ترن!»

پانتله‌ئی با خشم شلاقش را به ته سورتمه انداخت و به سمت پیوتر رفت و گفت:

— «يك خورده گندم هم برایش ببر.»

پیوتر با تشر گفت: «آخر گندم را می‌خواهد چه کند؟ بهتر بود می‌رفتسی و از آنیکوشکا برایش ودکا می‌خریدی. گندم!»

پانتله‌ئی برفور رفت و چند دقیقه بعد با کوزه پر از ودکا که زیر پالتواش پنهان کرده بود، به خانه بازگشت. کوزه را زمین گذاشت و با رضایت خاطر گفت:

— «ودکای خوبی است، عین ودکاهای زمان ترار.»

ایلی‌نیچنا گفت: «حتماً از آن چشیده، پیرسگ!»

اما پیدا بود که پیرمرد این عبارت را نشنیده، زیرا با چابکی لنگ‌لنگان، همچنان که لبان داغش را با آستین پاک می‌کرد، و چشمانش را با خرسندی چین می‌داد، به خانه رفت.

پیوتر علاوه بر ودکا، دو قواره پارچه قبل از جنگ، يك جفت چکمه، و نیم کیلو چای گرانبها به عنوان سوقات برای همقطار سابقش که اکنون چنین قدرتمند شده بود، همراه برد. همه این اشیاء و بسیار چیزهای دیگر سهم او از غنائیم حاصل از غارت ایستگاه راه آهن لیسکی Liski و چپاول واگنها و انبارها بود. يك عدل دست نخورده زیرجامه‌های زنانه نیز به غنیمت گرفته و به وسیله پدرش که به جبهه آمده بود، به خانه فرستاده بود. پس از بازگشت پانتله‌ئی، داریا خود را با زیرجامه‌هایی که پیش از آن هرگز در دهکده دیده نشده بود، می‌آراست و رشک و حسد دونیا و ناتالیا را برمی‌انگیخت. این پوشاک‌ها از جنس خارجی اصل و سفیدتر از برف بود و هر تکه‌اش سوزن‌دوزی و حروف اول اسامی کسانی روی آن با دست دوخته شده بود. توری زیردامنی‌ها از کف روی دن لطیف‌تر بود.

در نخستین شب بازگشت پیوتر از ویه‌شنسکایا، داریا با زیرشلواری‌های بلندش به بستر رفت. پیوتر پیش از خاموش کردن چراغ به تمسخر خندید:

— «پس چرا با زیرشلوار مردانه می‌خوابی؟»

داریا با لحنی آمیخته به رؤیا پاسخ داد: «از همه‌اش گرم‌تر و قشنگ‌تر است، برای چه خیال می‌کنی مردانه است؟ اگر مردانه بود، باید از این بلندتر بود، از این گذشته، مگر مردها توری می‌پوشند؟»

پیوتر، که خود را می‌خاراند، خواب‌آلوده جواب داد:

— «گمان کنم اعیان و اشراف زیرشلواری توردار می‌پوشند. ولی برای من توفیری ندارد. اگر دلت می‌خواهد، بپوششان.»

اما شب بعد که پهلوی زنش دراز کشید، با تشویش از او دور شد، بی‌اختیار، با احترام و اضطراب به توری می‌نگریست، می‌ترسید لمسش کند و با داریا احساس بیگانگی می‌کرد. شب سوم به خشم آمد و با لحنی که قابل چون و چرا نبود از زنش خواست:

— «شلوارت را در بیار و بیاندازش دورا پوشیدن این چیزها برای زن جماعت زشت است، و اصلاً مال زنها نیست. عین خانم‌های اعیان لم داده‌ای! مثل زنها غریبه

شده‌ای!»

با امداد روز بعد، پیوتر پیش از داریا برخاست و در حالیکه چهره درهم کشیده بود و سرفه می‌کرد، شخصاً زیرشلواریها را پوشید. مدتی دراز با تردید به بندهای ابریشمی، به توری و به ساقهای برهنه و پشمالوی خودش چشم دوخت. اتفاقاً سر برگرداند و در آینه نگاهش به تصویر خودش افتاد و زیرشلواری را که چینهای قشنگی در پشت داشت، يك نظر دید، تف انداخت و فحش داد و چون خرسی از لباس بیرون آمد. پنجه‌های زمختش به توری گرفت و چیزی نمانده بود که با سینه روی زمین بیافتد، و این دفعه، به راستی خشمگین و غضبناک، بندها را پارده و خود را آزاد کرد. داریا، خواب‌آلود، پرسید: «چکار می‌کنی؟» اما پیوتر که لجوجانه سکوت کرده بود، تنها بینی‌اش را بالا می‌کشید و تف می‌انداخت. همان روز داریا زیرشلواری‌ها را جمع کرد و آه‌کشان در صندوق گذاشت. تا آن هنگام اشیاء فراوانی جمع آورده بود که هیچ کدام از زنها مورد مصرف آنها را نمی‌دانستند. اما خودش از دامن‌ها استفاده می‌کرد؛ گرچه این دامن‌ها بی‌اندازه کوتاه بودند، داریای زیرك طوری می‌پوشیدشان که زیردامنی از زیر دامن بلند خودش باین‌تر می‌افتاد و دو انگشت توری آن نمایان می‌شد. آنگاه همچنانکه توری هلندی‌اش روی زمین کشیده می‌شد، برای نمایش دادن لباسها بیرون می‌رفت.

داریا وقتی که با شوهرش به قصد دیدن فامین رهپار شد، لباسهای قشنگ و گران‌قیمت پوشیده بود. توری از زیر پالتو پوست بره‌اش نمایان و نیم‌تنه پشمی‌اش اعلا و نو بود؛ به این قصد که زن فامین، که از کاه‌کشی به کهکشان\* برشده بود، بفهمد به رغم اوضاع و احوال، داریا يك زن عادی قزاق نیست، بلکه همسر يك افسر است.

پیوتر تازیانه‌اش را تکان داد و موچ کشید. مادیان شکم برآمده در جاده محاذی ساحل دن به یورتمه درآمد. وقت ناهار به روپژنی رسیدند و همان‌طور که دلخواهشان بود، فامین را در خانه یافتند. فامین از پیوتر استقبال کرد و او را پشت میز خود نشاند و هنگامی که پدرش کوزه را از سورتمه پیوتر آورد، لای سیبهای سرخ‌فام خود لبخند زد. فامین که زیرچشمی با چشمان فاصله‌دار شهوت‌بارش به داریا نگاه می‌کرد و سبیلش را باوقار می‌تأیید، با صدای بم خوش‌آهنگش به لحنی شمرده گفت: «خوب، دوست من، چرا پیش ما نمی‌آمدی؟»

— «آخر، یاکف‌یه‌فیمویچ Yakov Yefimovich ، خودتان که می‌دانید، هنگام عقب‌نشینی کردند. روزگار سختی است.»

فامین گفت: «راست می‌گوئی، روزگار سختی است!» و به زنش دستور داد: «آهای، زن! برایمان يك خورده خیارشور و کلم‌شور، یا ماهی دودی بیار.»

خانه کوچک از شدت گرما خفقان‌آور بود. دو بچه بالای بخاری تنگ هم مجاله شده بودند؛ پسر بچه‌ای با چشمانی مثل چشمان پدرش، آبی‌رنگ و فاصله‌دار، و دخترکی کوچک. پس از پیمودن یکی دو پیمان، پیوتر به مطلب خود پرداخت.

— «توی ده خیلی شایع است که چکا\* Cheka آمده و یقه قزاقها را می‌گیرد.»

\*بر اصل: از گل ولای به شاهزادگی عروج کرده بود. م

\*\*اولین سازمان خفیه شوروی، که بعدها با چندبار تغییر و تحول به شکل کا. گ. ب. (کی. جی. بی)

سازمان اطلاعات و امنیت کنونی این کشور درآمد. م



— «يك دادگاه ارتش سرخ به ويهشنسکايا آمده. مگر چه می‌شود؟ تو چرا از این موضوع ناراحتی؟»

— «ياکفیه‌فیمویچ، می‌دانید که، من به عنوان يك افسر شناخته می‌شوم. ولی آخرین چه‌جور افسری هستم؟ من فقط ظاهر م شبیه افسر هستم.»

— «خوب، بعدش چه؟»  
فامین احساس می‌کرد که بر اوضاع مسلط است. سرمستی خفیفش او را متکی به نفس و خود بزرگ‌بین می‌کرد. سبیلش را تاب می‌داد و با نگاهی ثابت و اقتدارآمیز به پیوتر چشم دوخته بود.

پیوتر به او میدان می‌داد و فروتنی و چاپلوسی می‌کرد، اما لحن خود را اندکی خودمانی‌تر کرده بود:

— «من و تو با هم خدمت می‌کردیم. تو از من هیچ عمل بدی ندیده‌ای. هیچ وقت من با تو مخالف بودم؟ ابدأ خدا به سر شاهد است که من همیشه هوای قراقها را داشته‌ام!»

— «ما خبر داریم. ترس، پیوتر پانتله‌لی‌یه‌ویچ! ما همه شماها را از دم می‌شناسیم. کسی به تو کاری ندارد. اما هستند کسانی که کارشان داریم! خیلی از این افعی‌ها اسلحه‌شان را قايم کرده‌اند... تو مال خودت را تحویل داده‌ای؟ ها؟»

تغییر لحن شمرده فامین به استنطاق آمرانه به اندازه‌ای سریع صورت گرفت که فکر پیوتر يك لحظه مغشوش شد، و خون به صورتش هجوم برد.

فامین روی میز تکیه کرد و به تأکید گفت: «تو که اسلحه‌ات را تحویل داده‌ای، مگر نه؟ پس، چرا جواب نمی‌دهی؟»

— «معلوم است که تحویل داده‌ام، یاکفیه‌فیمویچ. خیال نکنید... صاف و روراست...»

— «صاف و روراست! من از روراستی شماها خبر دارم! خودم اهل محل هستم، تو

که می‌دانی!»

فامین چشمکی مستانه زد و ادامه داد: «وقتی که با يك قراق دارا دست می‌دهی، توی آن یکی دستت باید چاقو داشته باشی... پدرسگها! اصلا صاف و روراست نیستند. در عمرم خیلی از اینها دیده‌ام. خائن‌ها! ولی با تو کاری نخواهند داشت، اصلا ترس. قول من قول است\*».

داریا ژله گوشت سرد می‌خورد و از سر ادب کمتر به نان دست می‌برد. گرچه زن فامین مدام به او غنا می‌خوراند.

پیوتر سر شب، شاد و سرحال و امیدوار، عزم بازگشت به خانه کرد. پانتله‌لی پس از راهی کردن پیوتر، به دیدن کارشوف پیر رفت. آخرین بار پیش از ورود سرخ‌ها به دیدن او رفته، اما لوکی‌نیچنا سرگرم آماده کردن وسائل فرار میتکا و خانه آشفته و درهم ریخته بود و پانتله‌لی که مزاحم بودن خود را احساس می‌کرد، به خانه خود برگشت. اما اکنون خود را ناگزیر می‌دید که به آنجا برود و از حال و روزشان سر در بیاورد، بنشیند و درباره روزگار و احوال دهکده گفتگو کند.

درازمدتی گذشت تا لنگ‌لنگان به آن سر ده رسید. در حیاط گریشکای فرتوت را

دید که سخت سست و تزار و چندین دندانش افتاده بود. روز یکشنبه بود و پیرمرد به نماز عصر می‌رفت. پانته‌لئی از دیدن او یکه خورد، چه، همه صلیب‌ها و مدالهایی که گریشکا در جنگ ترکها گرفته بود، از زیر پوستینش پیدا بود و برق می‌زد و قیطان باریک قرمز یقه آهار خورده بالازده فرنج کهنه‌اش درخششی مبارزه‌جویانه داشت و شلوار مغزی‌دار فرسوده‌اش را به دقت در جوراب سفید رنگش فرو برده و روی سرش کلاه نظامی نشان‌داری گذاشته بود که تا روی گوشهای بزرگ مومی‌رنگش پائین افتاده بود.

— «آهای، بابا بزرگ! مخت سالم است؟ توی این دور و زمانه چرا صلیب و نشان به خودت زده‌ای؟»

پیرمرد دستش را پشت گوشش گذاشت و گفت: «ها؟»  
— «گفتم آن نشان را بکن. آن صلیب‌ها را از سینه‌ات بکن. اگر این‌جوری بیرون بروی می‌گیرندت. در زمان حکومت شوروی این شکلی نمی‌توانی بگردی، قانوشان قدغن کرده.»

— «پسرجان، من با راستی و درستی به تزار سفیدم خدمت کرده‌ام. این دولت، الهی نیست. من به عنوان دولت قبولش ندارم. من برای تزار آلکساندر قسم خوردم، نه برای رعیتها!»

پیرمرد لبان بی‌رنگش را جوید و با عصایش به طرف خانه اشاره کرد و ادامه داد:  
— «میرون را می‌خواهی؟ توی خانه است. اما میتکا در رفته. یا ملکه آسمان، خودت نگهدارش باش! پسرهای تو همین‌جا مانده‌اند، مگر نه؟ عجب قزاقهایی از آب درآمدند! قسم خورده‌اند، ولی حالا که ارتش به آنها احتیاج دارد، مانده‌اند و دل زنهاشان. ناتالیا حالش خوب است؟»

— «بله. ولی تو صلیب‌ها را بردار! خدایا، تو پاک دیوانه شده‌ای، بابا بزرگ!»  
— «برو پی کارت! تو آن قدر سن و سال نداری که به من نصیحت کنی!»  
پیرمرد مستقیماً به سمت پانته‌لئی حرکت کرد و مله‌خف، در حالیکه سرش را مایوسانه تکان می‌داد، کنار رفت و به او راه عبور داد.  
میرون گریگوری‌یه‌ویچ، که ظرف چند روز گذشته به طرزی مشهود پیر شده بود، جلوی پای پانته‌لئی بلند شد و گفت:

— «رزمنده پیر ما را دیدی؟ واقعاً بلای جان ما شده! خدا هم که جانش را نمی‌گیرد. حسابی برایمان دردسر درست خواهد کرد! مدالهایش را چسباند و کلاهش را روی سرش گذاشت و زد به کوچه! عین بچه‌ها شده، هیچ چیز سرش نمی‌شود.»  
لوکی‌نیچنا گفت: «بگذار هر کاری دلش خواست، بکند، زیاد طول نمی‌کشد!»  
پیرزن پهلوی مردها نشست و با تلخی سر درد دلش باز شد.

— «خوب، شماها چطورید؟ شنیدیم این دجال‌ها دنبال گریگوری بوده‌اند. چهارتا اسبمان را بردند و فقط یک مادیان و یک کره یکساله برایمان باقی گذاشتند. دار و ندارمان را غارت کردند.»

میرون که گوئی کسی را هدف می‌گرفت، چشمانش را تنگ کرد و با لحنی تازه، تند و خشنانگ گفت: «عات اینکه زندگی ما دارد از بین می‌رود، چیست؟ کی باعثش شده؟ تمامش تقصیر این حکومت شیطانی است. چه معنی دارد که بخواهند همه را با هم برابر کنند؟»

اگر مرا به صلابه هم بکشند، قبول نمی‌کنم. من از اول عمرم جان کنده‌ام، آن وقت اینها می‌خواهند من و فلان کس را که هیچ وقت انگشتش را هم تکان نداده تا خودش را از نداری نجات بدهد، مساوی کنند. نه، باز هم يك کمی صبر می‌کنیم! این دولت دمار از روزگار زارع زحمتکش برمی‌آورد! برای همین دست و دلمان به کار نمی‌رود: کار کردن چه فایده‌ای دارد؟ برای کی کار بکنیم؟ هرچه گیرت بیاید، می‌آیند و از دستت می‌گیرند. حالا گوش کن، ببین چه می‌گویم. همان طور که به یکی از دوستان اهل مریخین Mrikhin می‌گفتم، جبهه طرف دوتسی است. ولی آیا تا ابد همان جا می‌ماند؟ من به اشخاص قابل اعتماد می‌گویم که ما باید از قراقهامان که آن طرف دوتسی هستند، پشتیبانی کنیم...»

پانتله‌ئی بی‌دلیل صدایش را تا حد نجوا پائین آورد و محتاطانه پرسید: «یعنی چطور؟»  
 — «خوب، با برانداختن این حکومت! بله، باید طوری با اردنگی بیرونشان کنیم، که برگردند به ایالت تامنف. بگذار مساواتشان را با دهاتی‌های آنجا تقسیم کنند. من حاضرم تمام دار و ندارم را تا شاهی آخر بدهم برای اینکه این دشمن‌ها را نابود کنم. موقعش همین حالا است! والا دیگر خیلی دیر می‌شود. از دهات دیگر هم شنیده‌ام که قراقهاشان ناراضی‌اند. ما باید دست توی دست همدیگر بگذاریم!»

صدای میرون زمزمه‌وار پائین آمد: «هنگهاشان رفته‌اند. فعلا فقط چندتائی باقی مانده‌اند! يك رئیس برای هر ده... ظرف يك دقیقه می‌شود کارشان را ساخت. می‌ماند ویه‌شنسکایا که اگر همه باهم حمله کنیم، تکه‌تکه‌شان می‌کنیم! هم‌ولایتی‌هامان ما را ول نمی‌کنند. برو برگرد ندارد.»

پانتله‌ئی بلند شد، و در حالیکه کلمات را به مدقت سبک و سنگین می‌کرد، با اضطراب به میرون نصیحت کرد:

— «مواظب باش زیر پایت سست نباشد! والا برای خودت گرفتاری درست می‌کنی. این درست که قزاقها دودل‌اند، ولی شیطان می‌داند که آخر کار به کدام طرف خواهند رفت. این روزها با همه مردم نمی‌شود از این حرفها زد. من که از فکر قزاقهای جوان اصلا سر در نمی‌آورم، انگار چشمهایشان را بسته‌اند. بعضی‌هاشان زده‌اند به چاک، يك عده هم مانده‌اند. زندگی سختی داریم. اصلا این نشد زندگی، ظلمت و بدبختی است.»

میرون لبخندی تسلی‌بخش زد. «هیچ شك نداشته باش! من الله‌بختکی حرف نمی‌زنم. مردم عین گوسفندانند: هر جا که قوچ برود، تمام گله هم به همان طرف می‌رود. پس ما باید راه را یادشان بدهیم. باید راه را یادشان بدهیم. باید چشم و گوششان را نسبت به این حکومت باز کنیم. وقتی ابر نباشد، رعد و برق هم نیست. من رك و راست به قزاقها می‌گویم: باید قیام کرد. شنیده‌ام که سرخ‌ها فرمان داده‌اند تمام قزاقها را دار بزنند. پس باید چکار کنیم؟»  
 صورت كك‌مکی میرون قرمز شده بود.

— «کارمان به کجا می‌کشد، پراکفی به‌ویج؟ شنیده‌ام شروع کرده‌اند به تیرباران مردم تو اسم این را می‌گذارند زندگی؟ نگاه کن چطور همه‌چیز دارد نابود می‌شود! نفت نیست، کبریت نیست. ماخف پیش از اینکه دکانش را تخته کند فقط آب‌نبات می‌فروخت! تخم‌پاشی چطور؟ بذری را که حالا می‌پاشیم با آن وقتها مقایسه کن. اسبها مان را گرفتند. در گرفتن مال مردم استادند، ولی کی می‌تواند جبرانش کند؟ وقتی که من بچه بودم، هشتاد و شش

تا اسب داشتیم. تو که یادت می آید، نه؟ پرواز می کردند، از هر حیوانی جلو می زدند. یکی شان اسب کردند پیشانی سفیدی بود. سوارش می شدم و می رفتم شکار خرگوش. می بردمش به دشت و توی علفهای بلند دنبال یک خرگوش می تازاندم و سیصد متر آن طرف تر حیوان را می گرفتم. همین الان جلوی چشم معلوم است.»

خنده هیجان آمیزی بر چهره میرون پدید آمد.

«یک روز داشتم می رفتم به آسیاب، که سر راهم یک خرگوش از سمت راست فرار کرد. برگشتم و دنبالش افتادم که از تپه سرازیر شد و رفت به طرف دن. نزدیک جشن چهارشنبه بود و باد، برف را از روی یخ جارو کرده بود و زمین خیلی لغزنده بود. اسب زمین خورد و دیگر بلند نشد. داشتم از ترس می مردم. زین را برداشتم و دویدم به خانه و گفتم: [پدرا دنبال خرگوش گذاشته بودم، که اسبم افتاد و مردا] پدرم گفت: [بالاخره خرگوش را گرفتی؟] جواب دادم: [نه، پدر]. گفت: [خوب، پس برو اسب سیاه را زین کن و خرگوش را بگیر، تخم سگ!] چه روزگار خوشی بود! آن وقتها بود که قزاقها راستی راستی زندگی می کردند. مهم نبود که یک اسب را بکشی، به شرط اینکه خرگوش را بگیری. قیمت اسب صد روبل بود و قیمت خرگوش صنار، سه شاهی... ام، ولی این حرفها که فایده ای ندارد!»

\*\*\*

پانته لشی پریشان تر از پیش، یکسره در چنگ دلهره و حسرت به خانه بازگشت. اکنون به راستی احساس می کرد که چگونه برخی عناصر بیگانه و دشمن خو زندگی را در مشت گرفته اند. زمام خانه و زندگی اش را چون اسبی تربیت شده در مسابقه اسبدوانی با مانع در کف داشت، اما حال آن اسب سرکشی می کرد و او بر پشت زین، نومیدانه بالا و پائین می شد و تلاشی ترحم انگیز می کرد تا خود را از سقوط در امان دارد.

آینده در غبار پنهان بود. همین میرون کارشونف زمانی ثروتمندترین قزاق سرتاسر ناحیه بود. اما در سه سال گذشته قدرتش تحلیل رفته بود. کارگزارش همگی رفته بودند، کمتر بذر می افشاند و ناچار شده بود ورزوها و اسبهایش را به قیمت هائی بس نازل به پولی که ارزشش دائم در تنزل بود، بفروشد. گذشته ها چون رؤیا، به مانند مه رقیق روی دن زائل شده بود. تنها، خانه با مهتابی مثبت کاری و فرده های کنده کاری شده چو بیش از شکوه پیشین حکایت می کرد. ریش سرخ روباه فام میرون زود هنگام تنگ شده و موهای خاکستری، ابتدا مثل بوته در خاک شنی، تک و توك روئیده و اکنون تمام شقیقه را پوشانده بود و تار به تار روی پیشانی او پیشروی می کرد. در جان و روان میرون هم دو عامل در نبرد کسب قدرت بودند. خون آتشین طغیان می کرد و به کارش می انگیزت، او را بر آن می داشت تا در زمین بذر افشاند، انبار بسازد، آلات و ابزارهای کشت و زرع را مرمت کند و بر ثروت خود بیافزاید. اما مدام اندیشه ای دیگر مضطربش می داشت: ثروت اندوختن را چه سود؟ حاصل همه برباد فنا خواهد رفت. دلبردگی رنگ مرگبارش را بر همه چیز می زد. دستهای پینه بسته از کارش دیگر چون روزگار گذشته چکش یا اره را بر نمی گرفت و بی ثمر روی زانوانش می افتاد. کهولت پیش از هنگام به سراغش آمده بود، حتی زمین در نظرش منفور شده بود؛ در بهار، به عادت دیرینه، و از روی احساس وظیفه به سوی زمین باز می گشت،

چونانکه به سوی زنی نامحسوب بردارائی خود بدون سرور می‌افزود و آن را بدون تحسر پیشین از دست می‌داد. زمانی که سرخ‌ها اسبانش را گرفتند، ذره‌ای غمگین نشد، حال آنکه، دو سال پیش از آن، به خاطر جزئی محصولی که ورزوها لگدمال کرده بودند، چیزی نمانده بود که بدن زش را با چنگک سوراخ کند. همسایگانش زیر لب می‌گفتند: «آن قدر خورده که دارد استفراغ می‌کند.»

پانته‌لئی لنگان لنگان به خانه رفت و روی تختخواب دراز کشید. در ته معده‌اش دردی کشنده حس می‌کرد حالت تهوع شدیدی گلویش را می‌فشرد. بعد از شام از زش هندوانه شور خواست. بعد لرزش گرفت و به زحمت خود را از آن طرف اتاق به کنار بخاری رساند. نزدیک صبح از شدت تب تیفوس غلت می‌زد و هذیان می‌گفت. لباسش ترك خورده و رنگش زرد شده و سفیدی چشمانش ته رنگ آبی گرفته بود. درازدیدهای عجوز آمد و رنگش را زد و از او دو کاسه سوپ‌خوری مایع سیاه و غلیظی به اسم خون گرفت. اما پیرمرد به هوش نیامد: رنگش سفیدتر شده و دهانش بازمانده بود و به دشواری هوا را فرو می‌کشید.

## ۲۰

در آخر ژانویه ایوان آلکسی‌یه‌ویچ برای ملاقات با رئیس کمیته انقلابی بخش، به‌ویه‌شنسکایا فراخوانده شد. قرار بود ایوان همان شب به تاتارسکی بازگردد، و می‌شاکاشه‌وای درغیاب او درخانه خالی ماخف پشت میز بزرگی در دفتر کار سابق مالک پیشین خانه به انتظار نشسته بود. یک شبه‌نظامی\* ویه‌شنسکائی به نام الشانف Olshianov روی لبه پنجره نشسته بود (در اتاق فقط یک صندلی وجود داشت)، به خاموشی و با مهارتی فراوان به آن طرف اتاق تف می‌انداخت. آن سوی پنجره آسمان غروب به شبی پر ستاره جای می‌سپرد. می‌شاکاشه‌وای اجازه‌نامه بازرسی خانه استپان آستاخف را می‌نوشت، گهگاه سری بلند می‌کرد و به پنجره یخ بسته نگاه می‌انداخت.

می‌شاکاشه‌وای بلند شد و گفت: «آها، آمد!» اما در راهرو صدای گام‌هایی ناآشنا، و سرفه‌ای ناشناس شنیده و گریگوری مله‌خف وارد شد. صورتش از شدت سرما قرمز مایل به قهوه‌ای شده و به ابروها و سبیلش یخ‌ریزه چسبیده و دکمه‌های پالتویش تا بالای گردن بسته شده بود.

— «از پنجره دیدم اتاق روشن است، این بود که آمدم. حالت چطور است؟»

می‌شاکاشه‌وای خوش‌آمد گفت: «سلام! بگو ببینم، چه مشکلی داری؟»

— «مشکلی نیست. آمدم گپی بزنیم و ضمناً خواهش کنم ما را به بارکشی نفرستی.»

اسبهای ما چلاق‌اند.»

می‌شاکاشه‌وای چشمی نگاهش کرد و پرسید: «پس ورزوها‌تان به چه دردی می‌خورند؟»

— «با ورزو نمی‌شود بار کشید! زمین خیلی لیز است.»

صدای پائی که روی تخته‌های به هم چسبیده از یخ کشیده می‌شد، به گوش رسید و

\* اصطلاح شبه‌نظامی را که در سالهای اخیر در زبان فارسی وضع شده است، به‌جای Militiaman آورده‌ایم. م

لحظه‌ای بعد ایوان آلکسی‌یه‌ویچ، که مثل زنها خودش را در بالاپوشی پیچیده بود، به درون اتاق جست و فریاد زد:

— «یخ کرده‌ام، بچه‌ها، یخ کرده‌ام! سلام، گریگوری! برای چه این وقت شب دوره افتاده‌ای؟ این بالاپوشها را شیطان اختراع کرده؛ سرما صاف‌کن است.»\*

ایوان حین در آوردن بالاپوشش، با چشمانی که برق می‌زد، بی‌صبرانه ادامه داد: «بله، رئیس را دیدم. به اتاقش رفتم، با من دست داد و گفت: «بنشینید، رفیق!» فکرش را بکنید، صدر کمیته بخش اولی سابقا چه وضعی بود؟ یک سپهد، آنجا می‌نشست و آدم مجبور بود آن قدر جلویش بایستد که زیر پایش علف سبز شود. دولتی که حالا داریم این طوری است. همه باهم برابراند.»

گریگوری که علت نشاطی را که در چهره ایوان بود و سبب سخنان هیجان آلودش را نمی‌دانست، از او پرسید:

— «ایوان آلکسی‌یه‌ویچ، چرا اینهمه خوشحالی؟»

چانه چالک‌دار ایوان لرزید: «چرا؟ با من مثل آدم رفتار کرد، آن وقت نباید خوشحال باشم؟ با من عین یک آدم برابر دست داد و تعارف کرد بنشینم...»

گریگوری دستی به سبیل خود کشید: «این روزها حتی ژنرالها هم پیرهن کرباسی می‌پوشند. موقع عقب‌نشینی خودم افسری را دیدم که سردوشی‌هاش را با مداد کشیده بود. آنها هم با قراقها دست می‌دادند...»

— ژنرالها از زور پسی این کارها را می‌کردند ولی اینها طبیعتشان است. تفاوتش را می‌فهمی؟»

گریگوری سری تکان داد: «هیچ تفاوتی ندارد.»

— «تو خیال می‌کنی این دولت هم مثل سابق است؟ تو برای چه می‌جنگیدی؟ محض خاطر ژنرالها؟ تازه می‌گوئی که هیچ فرقی نمی‌کند!»

— «من برای خودم می‌جنگیدم، نه محض خاطر ژنرالها. راستش را بخواهی نه از این خوشم می‌آید، نه از آن یکی.»

— «پس کی را می‌خواهی؟»

— «هیچ کدام را.»

الشاف شبه‌نظامی، درست به آن طرف اتاق تف انداخت و با همدلی لبخند زد. پیدا بود که او هم هیچ کدام را دوست ندارد. می‌شا عمداً و به قصد آزردن گریگوری گفت: «به نظرم قبلاً چنین عقیده‌ای نداشتی.» ولی در قیافه گریگوری نشانه‌ای از آزرده‌گی پیدا نشد. جواب داد:

— «تو و من، و همه، هر کدام یک جور فکر می‌کنیم...»

ایوان آلکسی‌یه‌ویچ دلشوره داشت که هرچه زودتر از شر گریگوری خلاص شود تا ماجرای سفر و گفتگوی خود با صدربخش را برای می‌شا بگوید، اما این بگومگو ناراحتش می‌کرد. از این رو شخصاً تحت تأثیر آنچه در ویه‌شنسکایا دیده و شنیده بود، وارد بحث شد.

\* در تداول لباس نازکی را که نمی‌تواند مانع سرما شود و گرمای تن را نگهدارد، سرما صاف‌کن گویند. م

— «تو آمده‌ای اینجا که ما را گیج کنی! گریگوری، تو خودت هم نمی‌دانی چه می‌خواهی.»

گریگوری با میل و رغبت تصدیق کرد: «راست می‌گوئی، نمی‌دانم.»

— «از چه چیز این دولت ایراد می‌گیری؟»

— «تو چرا سنگش را به سینه می‌زنی؟ از کی تا به حال این قدر سرخ شده‌ای؟»

— «فعلاً نمی‌خواهیم از این مطلب حرف بزنیم. بحثمان راجع به اتفاقات فعلی است.

درباره دولت هم صحبت نکن، چون من رئیس ده هستم و صحیح نیست که اینجا با تو بحث کنم.»

— «پس ولش کنیم، در هر صورت موقع رفتن من شده. من محض خاطر بیگاری

بارکشی آمده بودم. ولی راجع به حکومت شما، تو هرچه می‌خواهی بگو، این دولت فاسد

است. فقط يك چیز را رك و راست به من بگو، آن وقت دیگر حرفی ندارم: این حکومت

برای ما قزاقها چه نفعی دارد؟»

— «کدام قزاقها؟ قزاقها جور واجورند.»

— «هرچه که هست.»

— «آزادی، برابری... صبر کن... يك چیزی هست که تو نمی‌دانی.»

گریگوری کلام او را قطع کرد: «این حرفها را در سال ۱۹۱۷ می‌گفتند، ولی حالا

باید به فکر حرفهای بهتری باشند! به ما زمین می‌دهند؟ یا آزادی؟ همه را با هم مساوی

می‌کنند؟ ما خودمان آنقدر زمین داریم که نمی‌دانیم باید چکارش بکنیم. از این بیشتر

هم آزادی نمی‌خواهیم والا توی کوچه و خیابان با چاقو شکم هم‌دیگر را جر می‌دهیم. این

حکومت برای قزاقها غیر از نابودی چیزی نمی‌آورد. این حکومت مال دهاتی‌هاست. به

ژنرالها هم احتیاج نداریم. کمونیست‌ها و ژنرالها سر و ته يك کرباس‌اند، هر دو شان بر

گردن ما مثل یوغ‌اند.»

— «قزاقهای دارا نمی‌خواهند، ولی سایرین را چه می‌گوئی؟ بی‌شعور! توی ده سه تا

قزاق دارا هست، ولی چقدر ندار هست؟ کارگرها را چه می‌کنی؟ نه، ما نمی‌توانیم عقیده تو را

داشته باشیم. بگذار قزاقهای دارا يك خورده از دارائی‌شان را به فقرا بدهند. ولی اگر

ندهند، آن وقت پوستشان را هم می‌کنیم! هرچه ناز و افاده‌شان را تحمل کردیم کافی است!

آنها زمین را دزدیده‌اند.»

— «دزدیده‌اند، فتحش کرده‌اند. پدرها مان خونشان را سرزمین ریخته‌اند، شاید هم

برای همین، این قدر پربرکت است...»

— «هیچ فرقی نمی‌کند، باید زمین را با کسانی که ندارند، تقسیم کنند. اما تو —

تو عین گلاباد روی پشت‌بامی از هر طرف باد بیاید می‌چرخ. آدمهایی مثل تو مایه دردسراند.»

— «لازم نیست به من نفرین کنی! من محض دوستی قدیمی‌مان آمدم بگویم توی

دلم چه آتشی هست. تو می‌گوئی [مساوات] بالشویکها همین جوری آدمهای بی‌سواد را

گول زده‌اند. حرفهای قشنگی می‌زنند که مفت نمی‌ارزد، مردم هم عین ماهی توی تورشان

می‌افتند. ولی این [مساوات] شما کجاست؟ ارتش سرخ را در نظر بگیر. از وسط ده ما

رد شدند، افسرهاشان چکمه‌های چرمی داشتند ولی [ایوان Ivans ها]\* چسارق پوشیده

\* «ایوان» از نامهای رایج در روسیه و در اینجا کنایه از مردم عادی و عامی است.

بودند. خودم دیدم که کمبیرها سرتاپا لباسشان چرم بود؛ نیم تنه، شلوار، همه چیزشان. ولی بقیه آن قدر چرم نداشتند که کفش درست کنند. فقط يك سال دولت شورائی داشتیم، پس بین وقتی که حسابی ریشه بدوانند، مساواتشان چه جور می شود؟ در جبهه می گفتیم همه با هم برابر می شویم، افسر و سرباز يك اندازه مواجب می گیرند. ولی خیرا حرف مفت بودا ارباب جماعت هر چه هم بد باشد، نوکری که ارباب بشود، صد برابر بدتر است. افسرهای سابق خیلی بد بودند، ولی اگر يك قزاق افسر بشود، باید سرت را بگذارى زمین و بمیری، چون از این بدتر نمی شود. چنین آدمی سوادش به اندازه سایر قزاقهاست، فقط بلد است دم ورزورا بچرخاند، ولی حالا بیا و ببین! خدا را بنده نیست و از شراب قدرت مست شده، و حاضر است برای حفظ مقامش زنده زنده پوست همه را بکند.»

ایوان آلکسی به ویج، بدون آنکه به چهره گریگوری نگاه کند، به سردی جواب داد: «حرفهای تو ضد انقلابی است. تو نمی توانی مرا به راه خودت بکشانی، من هم نمی خواهم تو را عوض کنم. خیلی وقت است که تو را ندیده ام، و حاشا نمی کنم که خیلی عوض شده ای. تو دشمن حکومت شوروی هستی.»

— «من از تو چنین توقمی نداشتم. پس اگر من فکر کنم که چه جور دولتی باید داشته باشیم، ضد انقلابی هستم، بله؟ کادت هستم؟»

ایوان کیسه توتون الشانف را گرفت و این دفعه بسیار ملایم تر گفت:

— «آخر چطور باید متوجهت کنم؟ آدم باید با روح و قلبش بفهمد. من نمی توانم تشریحش کنم، چون بی سوادم و درس نخوانده ام. خودم خیلی چیزها را کورمال کورمال پیدا می کنم...»

میشا، غضبناك فریاد کشید: «دیگر از این حرفها جانم به لب رسید!»

همه باهم از خانه درآمدند. گریگوری خاموش بود. هنگامی که از یکدیگر جدا می شدند، ایوان آلکسی به ویج گفت:

— «بهتر است این حرفها را پیش خودت نگهداری. در غیر این صورت، من، با آنکه تو را می شناسم، ناچار می شوم، يك جوری جلوت را بگیرم. تو نباید قزاقها را سرگشته کنی، چون خودشان حسابی سرگشته هستند. سد راه ما هم نشو، و گرنه لگدکوبت می کنیم. خدا حافظ.»

گریگوری که حس می کرد، راه بازگشتی برای خود باقی نگذاشته است، از آنان دور شد. آنچه پیش از این در نظرش مبهم و مشکوک می نمود، اکنون به وضوح روشن شده بود. او تنها افکاری را که روزها ذهنش را مشغول داشته بود، بر زبان آورده بود. و چون بر سر يك دوراهی ایستاده بود و در میان دو نیروی متخالف تقلا و هر دو را نفی می کرد، غیظی شدید و تسکین ناپذیر در درونش زاده می شد.

میشا و ایوان همراه یکدیگر رفتند. ایوان ماجرای دیدار خود با صدربخش را برای میشا می گفت، اما در این حال، شور و شوقش فروکش کرده بود. می کوشید اشتیاق پیشین را بازیابد، اما نمی توانست: گفتمی در میرش چیزی راه را بسته بود و نمی گذاشت نشاط داشته باشد و هوای پاك یخ بندان را به سینه فرو برد. گریگوری و سخنانش سد راه او بودند. گفت و شنودش با گریگوری را به یاد آورد و با لحنی آمیخته به کینه و نفرت گفت:

— «آدمهایی مثل گریگوری دست و پا گیرند. بی سرو پا! هیچ وقت به ساحل نمی رسد و همیشه مثل شکل گاو روی آب شنا می کند. اگر باز هم بیاید، خدمتش خواهم رسید!»



و اگر شروع به بدگوئی کند، می‌اندازمش جایی که آب خنک بخورد. خوب، تو چه کار می‌کنی، میشا؟ اوضاع چه‌طور است؟»  
 میشا اندیشه‌هایش را به گونه دشنامی بیرون ریخت.  
 به پائین خیابان رسیدند و کاشه‌وای، که لبخندی روی لبان گوشتالوی دخترانه‌اش بازی می‌کرد، به ایوان گفت: «واقعاً که سیاست چیز متعفن‌تری است! می‌توانی راجع به هر چیز دیگری که دلت خواست حرف بزنی بدون آنکه خونت کثیف بشود. همین گریگوری را ببین؛ از وقتی که به مدرسه رفتیم، با هم رفیق بودیم، با هم دنبال دخترها می‌افتادیم، از برادر به من نزدیک‌تر بود، اما الان همین که سر صحبت باز شد، طوری از کوره در رفتم که قلبم نزدیک بود مثل هندوانه بترکد. تمام تنم می‌لرزید. انگار داشت مالم را می‌گرفت، دار و ندارم را می‌چاپید! بحث سر این مطلب وادارت می‌کند آدم‌بکشی. توی این جنگ برادر و پسر عمو در کار نیست. یک خط می‌کشی و دنبالش را می‌گیری.» صدای میشا از شدت احساس آزرده‌گی تحمل‌ناپذیری می‌لرزید: «هیچ‌وقت سر دخترهائی که از دستم درمی‌آورد، این همه کفری نشده بودم. حالا خودت حساب کن چقدر از هم دور شده‌ایم!»

## ۲۱

برف به محض باریدن، آب می‌شد. ظهر هنگام توده‌های برف از پرتگاهها با غرشی خفه و سنگین، به زیر سر ریز کرد. در جنگل آن سوی دن جنبش و خش خش بود. تنه درختان بلوط، برهنه می‌شد؛ چکه‌های آب از شاخه‌ها فرو می‌چکید و برف را تا پوسته خاک، در زیر قشر گرم برگهای پوسیده پائیزه سوراخ می‌کرد. از هم‌اکنون نکته مستی‌آور بهاری در هوا، و باغ از بوی آلبالو سرشار بود. بر قشر یخ روی دن سوراخهائی پدید می‌آمد، یخهای کناره می‌شکست و آب کبود رنگ روشن از سوراخها بیرون می‌زد.  
 کاروانی بارکش که برای جبهه دن مهمات می‌برد، قرار بود در تاتارسکی سورت‌مه‌هایش را عوض کند. افراد سرخ همراه کاروان، جوانانی دلیر بودند. فرمانده آنان که در محل کمیته انقلابی ماند تا مواظب ایوان آلکسی‌یه‌ویچ بشود، به او گفت: «من پیش تو می‌مانم و گرنه تا چشم بگردانیم، می‌زنی به چاک» بقیه برای جمع‌آوری سورت‌مه رفتند. به چهل و هفت سورت‌مه دواسه نیاز داشتند.

یه‌ملیان، سورچی سابق ماخف، به خانه مله‌خف‌ها رفت و پیوتر را دید و گفت:

— «اسبهاتان را ببندید، تا مهمات به باکاوایا Bokovaya ببریم.»

پیوتر بی‌آنکه ذره‌ای تغییر حالت بدهد، زیر لبی گفت:

— «اسبها چلاقاند، با مادیان هم دیروز زخمی‌ها را به ویه‌شنسکایا بردم.»

یه‌ملیان دیگر حرفی نزد، بلکه برگشت و به طرف اصطبل رفت. پیوتر، بدون کلاه،

به دنبالش دوید و فریاد کشید:

— «آهای! یک دقیقه صبر کن... آنجا نرو.»

یه‌ملیان با قیافه عبوس به او چشم دوخت و گفت: «خودت را به خیریت نزن!» بعد

اضافه کرد: «می‌خواهم نگاهی به اسبهاتان بباندام. گمان کنم خودتان با چکش چلاقشان

کرده باشید. تو نمی‌توانی برای من حقه‌بازی کنی. آنقدر که تو پهن اسب دیده‌ای، من در عمرم اسب دیده‌ام. زود ارابه را ببند؛ چه اسب باشد چه ورزو، برای من فرقی نمی‌کند.»  
گریگوری همراه کاروان رفت. قبل از عزیمت به آشپزخانه دوید، بچه‌هایش را بوسید و با عجله به آنها گفت:

«برایتان چیزهای قشنگی می‌آورم، به شرط اینکه بچه‌های خوبی باشید و به حرف مادرتان گوش کنید.» سپس خطاب به پیوتر افزود: «نگران من نباشید. زیاد دور نمی‌روم. اگر خواستند ما را از باکاویا دورتر ببرند، ورزوها را می‌گذارم و برمی‌گردم. ولی ممکن است به ده برنگردم توی این فکرم که بروم سینگین پیش خاله‌مان. پیوتر، اینجا به دیدن من بیا. دلم نمی‌خواهد اینجا بمانم و حلق‌آویز بشوم.»  
گریگوری لبخند کجی زد و ادامه داد: «خوب، خداحافظ. ناتالیا، زیاد برای من غصه نخور.»

تزدیک مغازهٔ ماخف که به عنوان انبار آذوقه مورد استفاده قرار گرفته بود، بارها را در سورتمه گذاشتند و حرکت کردند.

گریگوری که خود را در پالتو پیچیده و به ته سورتمه تکیه داده بود، و با حرکت ورزوها به‌طور یکنواخت تکان می‌خورد، با خود می‌گفت: «سرخ‌ها دارند می‌جنگند تا بهتر زندگی کنند، ولی ما هم برای زندگی بهتر جنگیده بودیم، در زندگی هیچ حقیقتی وجود ندارد. برنده بازنده را می‌خورد. من دنبال حقیقتی بودم که وجود ندارد، و به‌خاطر آن خون‌دل می‌خوردم و از یک‌جا به‌جای دیگری می‌رفتم. می‌گویند در ایام قدیم تاتارها سعی داشتند سرزمین دن را بگیرند و ما را برده کنند. و حالا نوبت روسیه است. صلح با آنها غیرممکن است! آنها برای من و همهٔ قزاقها اجنبی‌اند. حالا قزاقها این موضوع را می‌فهمند. ما از جبهه فرار کردیم، و الان همه مثل من هستند... اما دیگر خیلی دیر شده.»  
عاف موج دشت که در حاشیهٔ جاده روئیده بود، گهگاه در گودالی پر از بوته فرو می‌رفت و در دور دست کشتزارهای برف‌پوش پیوسته هم‌تراز سورتمه تن می‌گسترده. جادهٔ بی‌انتها احساس اندوه خواب‌آلودی القاء می‌کرد.

گریگوری که گهگاه کاهلانه بر سر ورزوها فریاد می‌کشید، چرت می‌زد و به جعبه‌های مهمات تکیه داده و قوز کرده بود. سیگاری کشید و بعد صورتش را لای تودهٔ علوفه فرو برد که بوی شبدر خشک و رایحهٔ مطبوع روزهای ماه ژوئیه را می‌داد؛ آنگاه به خواب رفت. در خواب دید که همراه آکسینیا در میان ساقه‌های بلند گندم راه می‌رود. آکسینیا کودکی را با احتیاط در بغل گرفته بود و چشمان تابناکش نگران گریگوری بود. گریگوری صدای تپش قلب خود را می‌شنید و خش‌خش آهنکین گندم به گوشش می‌رسید؛ حاشیهٔ براق علفهای مرزبندی کشتزارها و رنگ آبی درخشان آسمان را می‌دید. بازهم آکسینیا را با همان عشق شیدائی پیشین دوست داشت و احساس می‌کرد که با تمامی ذرات پیکرش و با هر ضربان قلبش به او مهر می‌ورزد. اما در همان حال می‌دانست که این رؤیاست. با اینهمه از رؤیای خود مسرور بود و آن را همچون زندگی راستین می‌پذیرفت. آکسینیا به همان شکل پنجسال پیش بود، اما خویشتر داتر و سردتر. گریگوری زنده‌تر از همیشه کرکهای تابدار پشت گردن او را که ژولیده بود، و گوشه‌های روسری

سفید او را می‌دید...

تکان سورتمه بیدارش کرد، و طنین صداها به جهان واقع بازش آورد. سر برداشت و دید که از کنار ردیف درازی از سورتمه‌های تدارکاتی که از روبه‌رو می‌آمدند، عبور می‌کنند.

بادافسکف، که جلوی گریگوری سورتمه می‌راند، با صدای گرفته‌ای پرسید: «بارتان چیست، رفقا؟»

تیغه‌های سورتمه‌ها قرچ قرچ و سمهای شکافدار ورزوها در برف خرت خرت می‌کرد. مدتی دراز کسی جواب نداد. بالاخره یکی از سورتمه‌رانان گفت:

«جنازه، مرده‌های تیفوسی...»

گریگوری نگاه کرد. اجسادى که رویشان برزنت کشیده بودند، در سورتمه‌های عبوری دراز شده بود. لبه سورتمه خود او به دستی خورد که از زیر برزنت بیرون آمده بود. از پیکر آدمی صدائی مانند زنگ خفه آهن بلند شد. گریگوری با ولنگاری روگرداند. بوی رخوت‌آور و ملایم شبدر باز به خوابش می‌برد؛ به آرامی گذشته نیمه فراموش شده را به یاد آورد، و دلش در برابر تیغ تیز عواطف پیشین بی‌سپر شد. همچنانکه به پشت سورتمه تکیه می‌داد، دردی جانسوز، اما شیرین حس کرد و گونه‌هایش با ساقه‌های زرد شبدر آشنا شد. دلش، ریش از یادهای خون می‌بارید و سخت می‌تپید و در این حال و هوا، او کجا و خواب کجا!

## ۲۲

عده‌ای اندک در کمیته انقلابی تاتارسکی جمع شده بودند. داوید، تیموفتی، یهملیان، سورچی سابق ماضف، و فیلکا، کفشگر آبله‌رو. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ ناچار بود برای انجام کارهای روزمره‌اش به این عده تکیه کند، چه، دریافته بود که میان وی و بقیه اهل ده دیواری ناپیدا هر روز بالاتر می‌رود. قراقها دیگر به جلسات نمی‌آمدند و یا پس از آنکه داوید و سایرین چندین بار خانه به خانه می‌رفتند، با بی‌میلی حاضر می‌شدند و خموشانه هر پیشنهادی را می‌پذیرفتند. در چنین مواقعی اکثریت همیشه با جوانان بود. اما حتی از اینان کسی طرفدار حکومت نبود. صورتهای سنگ‌آسا، قیافه‌های بی‌اعتماد و نگاههای زیرچشمی از هرسو ایوان آلکسی‌یه‌ویچ را در برمی‌گرفت. دلش در سینه یخ می‌بست، چشمانش حالتی اندوهگین می‌گرفت و صدایش از عدم اعتماد ضعیف و لرزان می‌شد. روزی فیلکا اقرار کرد:

«رفیق کاتلیارف، ما با ده قطع رابطه کرده‌ایم. انکار شیطان به جلد مردم رفته. دیروز رفتیم سورتمه بگیرم تا زخمی‌های ارتش سرخ را به ویه‌شنسکایا برسانیم، ولی هیچ‌کس حاضر نبود حرکت کند. این‌جوری نمی‌توانیم زیاد دوام داشته باشیم.»

یهملیان با شست خود توتون چپقش را فشار داد و گفت: «نمی‌دانید چقدر مشروب می‌خورند! توی همه خانه‌ها ودکا درست می‌کنند.»

میشا کاشه‌وای چهره در هم می‌کشید و اندیشه‌هایش را بر زبان نمی‌آورد، اما

غروب، هنگامی که به خانه می‌رفتند از ایوان آلکسی‌یه‌ویچ درخواست کرد:

— «یک تفنگ بده به من.»

— «برای چه؟»

— «دوست ندارم دست خالی این‌ور و آن‌ور بروم. مگر متوجه هیچ چیز نشده‌ای؟ به نظرم باید چند نفر را بگیریم... باید گریگوری مله‌خف، بالدی‌رف Boldyrev پیر، ماتوی کاشولین، و میرون کارشونف را دستگیر کنیم. ناکس‌ها توی گوش قزاقها بیج می‌کنند. منتظراندا تا سفیدها از آن طرف دوتس برگردند اینجا.»

ایوان آلکسی‌یه‌ویچ گره بر ابرو انداخت و از سر بی‌قیدی دستی تکان داد و گفت:

«اگر وجین کردن را شروع کنیم، خیلی شایعه‌سازها هستند که باید ریشه‌شان را بکنیم. مردم دو دل‌اند... چندتاشان هوادار ما هستند، ولی زیرچشمی کارشونف را می‌پایند. می‌ترسند یک روز میتکا از دوتس برگردد و حلقومشان را بچود.»

زندگی به کام ایوان شد. روز بعد، پیکی از ویه‌شنسکایا در تنفیذ اخذ جریمه از خانواده‌های ثروتمند، فرمانی آورد. می‌بایست چهل هزار روبل از ده جمع‌آوری شود. کمیته انقلابی این مبلغ را بین اهالی سرشکن کرد. اما روز بعد فقط دو کیسه پول که جمعاً به هیجده هزار روبل بالغ می‌شد، گرد آمد. ایوان آلکسی‌یه‌ویچ موضوع را به کمیته بخش نوشت. در پاسخ، سه شبه‌نظامی با این فرمان اعزام شدند: «کسانی که جریمه‌شان را نپرداخته‌اند، باید بازداشت و تحت‌الحفظ به ویه‌شنسکایا اعزام شوند.» چهار تن از سالخورده‌گان فوراً دستگیر و موقتاً در زیرزمین خانه‌ی ماخف در انبار سابق سیبهای زمستانی او زندانی شدند.

روستا چون کندوئی آشوبزده پرهمه بود. کارشونف، که پولهای روبه کاهش ارزش خود را انباشته بود، صراحتاً از پرداخت جریمه سرپیچید. با اینهمه زمانی فرا رسیده بود که می‌بایست حساب روزگار خوش خود را پس بدهد. بازرسی جوان، از قزاقان اهل ویه‌شنسکایا که در هنگ بیست و هشتم خدمت کرده بود، و مردی دیگر که پوستینی روی نیم‌تنه چرمی‌اش پوشیده بود، به ده وارد شدند و حکمی از جانب دادگاه انقلاب به او نشان دادند و هر سه در دفتر ایوان در به روی خود بستند. رفیق بازرس، که مردی سالمند با ریش تراشیده بود، به لحنی جدی گفت:

— «در این ناحیه آشوبهایی اتفاق می‌افتد. گاردهای سفیدی که اینجا مانده‌اند، جان گرفته‌اند و قزاقهای زحمتکش را تحریک می‌کنند. ما باید کلیه کسانی را که رفتارشان نسبت ما خصمانه‌تر است، از بین ببریم: افسرها، کشیش‌ها، امنیه‌ها، تمام آنهایی که فعالانه برضد ما جنگیده‌اند. ما فهرستی تهیه می‌کنیم. هر کمکی که می‌توانی به بازرس بکن. خودش عده‌ای را می‌شناسد.»

ایوان به صورت تراشیده این مرد چشم دوخت و اسامی خانواده‌ها را یک به یک ذکر کرد. از پیوتر مله‌خف هم نام برد، اما بازرس سری به نشانه نفی تکان داد:

— «این یکی از خودمان است. فامین گفت که کاری به کارش نداشته باشیم. رفتارش با بالشویکها دوستانه است. خودم در هنگ بیست و هشتم همقطارش بودم.»

چند ساعت بعد قزاقان دستگیر شده در حیاط وسیع خانه‌ی ماخف زیر نظر نگهبانان منتظر بودند تا خانواده‌هاشان برایشان لوازم، رخت و لباس، و سایر اشیاء لازم را بفرستند.

میرون کارشونف، که سراپا رخت نو پوشیده بود، چنانکه گوئی خود را برای مرگ آماده می‌کند، آخر از همه، پهلوی باگاتیری یف و ماتوی کاشولین نشسته بود. آوده بیج لافرن، در حیاط می‌پلکید و نی‌هدف به چاه چشم می‌دوخت و یا تکه چوبی برمی‌داشت، آنگاه از ایوان به سمت دروازه ترک‌های باز می‌گشت و با آستین صورت عرق کرده ارغوانی رنگش را پاک می‌کرد. بقیه، با سرهای فروافکنده، خاموش نشسته بودند و با چوبدستی و عصا برف را خط خطی می‌کردند. زنهای زندانیان اشکریزان با کیسه و بچه به حیاط دویدند. لوکی نیچنا که دکمه‌های نیم‌تنه پوست بره مردش را می‌بست و دستمال گردن سفید بزرگی به دور گردن او گره می‌زد، به چشمان بی‌فروغ و گود افتاده میرون خیره شد و گفت:

— «غصه نخور، میرون! شاید عاقبتش خیر باشد. ای خدا!»

گریه دهانش را شکلک‌وار گشاد کرد، اما توانست لبانش را جمع کند و بیج بیج کنان بگوید: «می‌آیم ملاقات و آگری پینا را هم می‌آورم. خیلی دوستش داری.»

یکی از شبه‌نظامیان از دم دروازه فریاد زد:

— «سورتمه‌ها رسیدند. وسائلتان را بار کنید و راه بیافتید! بروید عقب، زن‌ها، دیگر ناله و زاری نکنید.»

لوکی نیچنا برای نخستین بار در زندگی خود دست پشمالوی میرون را بوسید و رفت. سورتمه‌های بسته به ورزو به کندی از میدان خریدند و به سمت دن رفتند. هفت زندانی و دو پاسدار پیاده از عقب می‌رفتند. آوده بیج برای بستن بند کفشش واپس ماند و بعد با چابکی جوان‌آسا دوید تا به کاروان برسد. ماتوی کاشولین و پسرش دوش به‌دوش می‌رفتند. مایدان نیکف Maidannikov و کارالیف سیکار می‌کشیدند. میرون کارشونف دست به سورتمه گرفته بود. باگاتیری یف پیر آخر از همه سنگین و شکوهمند، گام برمی‌داشت. باد ریش سفید اسقف‌وارش را عقب می‌زد، و شال گردنش روی شانه‌اش گفتی به نشانه تودیع، در اهتزاز بود.

در همان روز ابری فوریه حادثه غیرعادی دیگری در تاتارسکی رخ داد. در ایام اخیر اهالی ده به دیدارهای اولیاء امور بخش عادت کرده بودند. از همین رو هیچ کس به سورتمه دو اسب‌های که راننده‌اش روی نشیمن سورچی نشسته بود و وارد میدان شد، اعتنا نکرد. سورتمه پشت دروازه خانه ماخف توقف کرد و راننده پیاده شد. مردی جا افتاده و رفتارش باطمینان توأم بود. نیم‌تنه بلند سوارکاری‌اش را مرتب کرد، روگوشی‌های کلاه پوستش را که مخصوص سوار نظام سرخ بود، بلند کرد، جعبه چوبی ماوزرش را برداشت و آهسته از پله‌ها بالا رفت.

در اتاق کمیته انقلابی ایوان آلکسی‌یه‌ویچ و دو شبه‌نظامی نشسته بودند. تازه وارد بدون در زدن به درون آمد، دستی به ریش کوتاه خاکستری آهن‌فام خود کشید و به حالتی پرسیان گفت:

— «دنبال رئیس می‌گردم.»

ایوان با چشمانی فراخ شده به گوینده نگریست و کوشید از جا بلند شود. اما نتوانست. تنها دهانش مثل ماهی باز و بسته می‌شد و انگشتانش دسته‌صندلی را می‌فشرد. از زیر کلاه سوار نظام قزاقی استوکمان به او چشم دوخته بود. استوکمان یکدم بدون ابراز

هیچ نشانه‌ای از شناسائی به ایوان نگاه کرد؛ سپس چشمانش فروغ گرفت و خطی از شیاری باریک از گوشه‌های چشمانش تا شقیقه‌ها کشیده شد. به سوی ایوان رفت، او را در بغل گرفت و بوسید، با ریش نمناکش صورت او را نوازش کرد و با حیرت گفت:

«می‌دانستم! با خودم می‌گفتم اگر ایوان زنده باشد، در قاتارسکی رئیس کمیته بخش است!»

«اوسیپ داویدویچ، نیشگونم بگیر! من مادرسک را نیشگون بگیر! باور نمی‌کنم چه می‌بینم!»

ایوان گریه‌اش گرفته بود.

استوکمان به ملایمت دست خود را از کف ایوان درآورد و جواب داد: «کاملاً حقیقت دارد، خوب چیزی نداری که بشود رویش نشست؟»

«بیا، این صندلی را بردار. ولی بگو ببینم، تو از کجا آمده‌ای؟»

«من در بخش سیاسی ارتش سرخ کار می‌کنم. می‌بینم هنوز باور نمی‌کنی که من راستی راستی خودم هستم! نره خرا ولی، قضیه خیلی ساده است، کله‌خراب. بعد از اینکه مرا از اینجا بردند، تبعید شدم، و انقلاب آنجا مرا پیدا کرد. من و یک رفیق دیگر یک واحد گارد سرخ تشکیل دادیم و با کلچاک جنگیدیم. چه روزگار خوشی بود، پسر جان! فعلاً به آن طرف اورال فراری‌اش کرده‌ایم و من الساعه در جبهه شما هستم. بخش سیاسی ارتش هشتم مرا فرستاده اینجا تا در بخش شما کار کنم چون اینجا زندگی کرده‌ام و به اصطلاح، به اوضاع محل واردم. آمدم به ویه‌شنسکایا، با چندتا از اعضای کمیته انقلابی حرف زدم، و تصمیم گرفتم قبل از هر کاری بیایم به اینجا. با خودم گفتم می‌آیم و اینجا می‌مانم، کار می‌کنم و به شما کمک می‌کنم تا کارها را روبه‌راه کنید، بعدش می‌روم یک جای دیگر. می‌بینی که دوستی قدیمی را فراموش نکرده‌ام. ولی بعداً راجع به این مطلب صحبت می‌کنیم؛ حالا درباره خودت حرف بزن، درباره اوضاع اینجا. راجع به همه برایم صحبت کن، کی با تو کار می‌کنند؟ کی‌ها هنوز زنده‌اند؟» در اینجا به شبه‌نظامی‌ها گفت: «رفقا، یک ساعتی من و صدر کمیته را تنها بگذارید. پوف، لعنت بر شیطان! وارد ده که می‌شدم عیناً همان بوی قدیمی را می‌داد... بله، آن وقتها زمان را کد بود، ولی حالا خوب، یاالله شروع کن!»

سه ساعت بعد میشاکاشه‌وای و ایوان، استوکمان را به منزل سابقش در خانه لوکهریای لوچ بردند. کوره راه قهوه‌ای رنگ را طی می‌کردند. میشا چنان آستین استوکمان را چسبیده بود که گفتمی بیم داشت چون شعبی در پیش چشمش ناپدید شود.

لوکهریا برای مستاجر قدیمش کاسه‌ای سوپ آورد و حتی کلوخه‌ای قند از نهانگاهی برای او بیرون کشید. پس از نوشیدن جوشانده برگ آلبالو به جای چای، استوکمان بالای تاقچه بخاری دراز کشید. به داستانهای پریشان میشا و ایوان گوش می‌داد، سؤال می‌کرد و چوب سیگارش را به دندان می‌گرفت و چرت می‌زد. درست پیش از سپیده دم خوابش گرفت و سیگارش روی پیراهن فلانلش افتاد. ایوان ده دقیقه دیگر حرف زد، اما وقتی که استوکمان به یکی از پرسشهای او با خرفاسی پاسخ داد، نوک پا از اتاق بیرون رفت، در حالی که صورتش از تلاشی که برای جلوگیری از سرفه خود می‌کرد، به رنگ ارغوانی درآمده بود.

از پلکان که پائین رفتند، می‌شا با خنده‌ای آرام پرسید: «حالت بهتر شد؟»

\*\*\*

الشاف، که همراه زندانیها به ویهشنسکایا رفته بود، نیمه‌شب بازگشت و چندین بار به پنجره اتاق کوچکی کوبید که ایوان آلکسی‌یه‌ویچ در آنجا خوابیده بود و سرانجام او را بیدار کرد.

ایوان، که صورتش از خواب پف کرده بود، از او پرسید: «چه می‌خواهی؟ نامه‌ای، چیزی آورده‌ای؟»

الشاف ضمن بازی با شلاقش گفت: «قراقها را تیرباران کردند.»

— «دروغ نگو، حرامزاده!»

— «همین که رسیدند، واریشان کردند و هنوز هوا تاریک نشده بود که بردندشان توی یک جنگل کاج. خودم دیدم.» ایوان که کورمال کورمال چکمه‌هایش را پوشیده بود، با عجله لباس پوشید و به سراغ استوکمان دوید.

— «ما امروز چندتا زندانی را فرستادیم به ویهشنسکایا، آنها هم تیربارانشان کرده‌اند! من خیال می‌کردم زندانی‌شان می‌کنند، ولی این یکی فرق می‌کند. با این وضع به جایی نمی‌رسیم. مردم از ما فراری می‌شوند. اوسیب داویدویچ. چرا آنها را کشتند؟ حالا چه خواهد شد؟»

انتظار داشت استوکمان هم به اندازه خودش آشفته شود، اما استوکمان که به کندی پیراهنش را می‌پوشید، پاسخ داد:

— «فعلاً داد و فریاد نکن! لوکریا را بیدار می‌کنی!»

لباس پوشید، سیگاری گیراند، یک بار دیگر دلیل دستگیری این عده را پرسید و بعد با خونسردی گفت: «تو باید این را توی کلهات فرو کنی و همانجا نگهش داری! جبهه فقط صد و بیست ورست از اینجا دور است. بیشتر قراقها با ما دشمن‌اند. علتش هم این است که قراقهای کولاک شما، آتامانهای شما و سایر سرکرده‌ها بین قراقهای زحمتکش نفوذ عجیبی دارند. چرا نفوذ دارند؟ خوب، خودت باید بتوانی جوابش را بدهی. قراقها یک کاست Caste خاص نظامی‌اند. تزارسم این عشق به سرکرده‌ها [پدران فرمانده] را در آنها پرورش داده و همین [پدران فرمانده] بودند که به قراقها دستور می‌دادند اعتصاب کارگران را درهم بشکنند. سیصد سال تمام توی گوش قراقها ورد خوانده‌اند. حالا فهمیدی؟ بین مثلاً، کولاک استان ریازان، و کولاک استان دن تفاوت زیادی هست. گلوی کولاک ریازان توی چنگ ماست؛ درمانده شده و فقط بالقوه خطرناک است. اما کولاک دن، مسلح است. مثل مار خطرناک و سمی است. از بستن دروغ به ما هیچ ابائی ندارد؛ مثل کارشونف و سایرین، به قول خودت؛ کمین کرده که علناً به ما حمله کند. حتماً هم خواهد کرد! تفنگی برمی‌دارد و به ما تیراندازی می‌کند. تو را می‌کشد. سمی می‌کند سایر قراقها، یعنی قراقهایی را که دستشان به دهانشان می‌رسد، و حتی قراقهای فقیر را هم دنبال خودش راه بیاندازد. خوب، اینجا وضع چه‌طور بود؟ به فعالیت علیه ما متهم شده بودند؟ بسیار خوب! دو کلمه حرف و بعدش بگذارشان سینه دیوار! آب‌غوره هم نباید گرفت [آدم خوبی بود]، و از این حرفها...»

ایوان آلکسی‌یه‌ویچ دستی تکان داد: «من ناراحت نیستم، چنین خیالی نکن. ولی

می‌ترسم این کار بقیه را برضد ما تحریک کند.»

استوکمان که آرامشی ظاهری به دست آورده بود، ناگهان منفجر شد، یقه پیراهن ایوان را به شدت کشید و او را به سمت خود کشاند و با صدائی بغض‌آلود گفت:

«اگر ما حقیقت طبقاتی‌مان را به آنها بقبولانیم با ما مخالف نخواهند شد. رفقای قزاق فقیر فقط ما هستیم نه کولاک‌ها. وای، خدایا، تو... کولاک‌ها با دسترنج آنها زندگی می‌کنند و چاق و چله می‌شوند، مگر نه؟ تو عجب کله‌خری هستی! تو جوش و خروشت را از دست داده‌ای. اه، حالا می‌فهمم که باید مواظبت باشم! تو کارگری، آن وقت مثل روشنفکرها مرثیه می‌خوانی... عیناً مثل این سوسیالیست انقلابی‌های گنده دماغ! اه، ایوان! استوکمان یقه ایوان را رها کرد، لبخند نامحسوسی زد، سری تکان داد، یکی به سیگار خود زد و با لحنی بسیار آرام‌تر گفت:

«اگر ما دشمنان فعالمان در این بخش را نگیریم، قیامی برپا می‌شود. اگر بموقع مترویی‌شان کنیم، شاید قیام نشود. لازم نیست همه‌شان را تیرباران کنیم؛ باید فقط سرکرده‌ها را اعدام کنیم و شاید بقیه‌شان را هم بفرستیم به قلب روسیه. ولی تو نمی‌توانی با دشمنت تشریفاتی رفتار کنی. به قول لنین [دستکش به دست نمی‌توان انقلاب کرد]. آیا در این مورد تیرباران کردن این اشخاص لازم بوده؟ به نظر من بوده. شاید همه‌شان مستحق اعدام نبوده باشند ولی کارشونف حتماً بود. این یکی کاملاً روشن است. و اما گریگوری مله‌خف: این یکی فعلاً از چنگمان در رفته. می‌بایست قبلاً حسابش را رسیده بودیم. این یکی به تنهائی از جمع بقیه خطرناک‌تر است. یادت باشد. حرفهائی که او به تو گفته بود، حرفه‌های آدمی است که فردا با تو دشمن خواهد شد. تازه گرفتاریهای ما در اینجا اصلاً صفر است. در جبهه بهترین پسران طبقه کارگر، هزار هزار کشته می‌شوند. ما باید برای اینها غصه بخوریم، نه برای کسانی که اینها را می‌کشند و یا منتظر فرصت هستند تا از پشت به ما خنجر بزنند. یا ما، یا آنها! حد وسطی وجود ندارد. اوضاع از این قرار است، ایوان، جوان قدیمی!»

## ۲۳

پیوتر پس از علوفه‌دادن به گاوها تازه به آشپزخانه وارد شده بود، که بلافاصله پشت سرش چفت در صدا کرد و لوکی نیچنا، پیچیده در شالی سیاه، از درگاه به درون آمد. بدون سلام و علیک به طرف ناتالیا دوید و پیش پای او زانو زد.

ناتالیا که می‌کوشید جثه سنگین مادرش را بلند کند، با صدائی ناشناس، تالیید: «مامان! مامان جان! چه شده؟»

لوکی نیچنا به جای پاسخ گفتن سر خود را به کف خاکی آشپزخانه کسپید و با صدائی شکسته و خفه، زبان گرفت:

«عزیز دل ما! چرا از پیشمان رفتی؟»

این دو زن، چنان زاری و شیونی راه انداختند و صدای گریه چچه‌ها چنان با ناله‌های آن‌دو درآمیخت، که پیوتر، کیسه توتونش را از روی پیش‌بخاری برداشت و به ایوان گریخت. فوراً حدس زد چه اتفاقی افتاده است و روی پلکان مشغول دود کردن سیگار شد.



صداهای نالنده آرام گرفت و پیوتر، که در تیره پشتش سرمائی چندش آور حس می کرد، به آشپزخانه برگشت. لوکی نیچنا، که صورتش را با دستمال خیسش پوشانده بود، نوحه می خواند:

— «میرون گریگوری به ویچمان را تیرباران کردند! عقاب من از این دنیا رفت...  
یتیم شدیم... دیگر کسی نیست که پشت و پناهمان باشد.»

صدایش به شیون بلند شد: «چشمهای نازنینش بسته شد. تا ابد بسته شد!»  
داریا به سر و صورت ناتالیا، که غش کرده بود، آب می پاشید. ایلی نیچنا با پیش بندش گونه های خودش را پاک می کرد: از اتاقی که پاتهلثی بیمار در آنجا بستری بود، صدای سرفه و ناله های گوشخراش می آمد.

لوکی نیچنا دست پیوتر را گرفت و دیوانه وار به سینه خود فشرد. «محض رضای مسیح! محض رضای خدا، برو به ویه شنسکایا جنازه اش را بیار. برش گردان. وای ای ملکه آسمان! آخ، نمی خواهم آنجا بماند و بی کفن و دفن بگردد.»

پیوتر چنان از او دور شد که گفتی طاعون دارد. «عجب...! چه فکری به کله ات زده؟ من بروم و پیدایش کنم، عجب کاری! زندگی من بیشتر از اینها ارزش دارد. آنجا چه جوری می توانم پیدایش بکنم؟»

— «پیوتر جان، ناامیدم نکن! محض رضای مسیح... به خاطر مسیح...»  
پیوتر مدتی سبیل خود را جوید و سرانجام قبول کرد. تصمیم گرفت در ویه شنسکایا به خانه قزاقی از دوستان پدرش برود و از او برای تحویل گرفتن جسد میرون کمک بگیرد. شبانه حرکت کرد. خانه های ده روشن بودند و در هر آشپزخانه از این اعدامها گفتگو می شد. پیوتر به خانه یکی از همقطاران سابق پدرش رفت و از او کمک خواست. قزاق با میل و رغبت پذیرفت و گفت:

— «می دانم کجا خاکشان کرده اند. گوشان گود نیست. ولی پیدا کردن نعش او مشکل است. آخر تنها او که نبود. دیروز دوازده نفر را تیرباران کردند. فقط یک شرط دارم بعداً پول یک بطر ودکا به من بدهی. قبول؟»

نیمه شب، این دو، مجهز به بیل و کلنگ و زنبه از گورستان به طرف کاجستانی رفتند که اعدامی ها در آنجا دفن شده بودند. برف سبکی می بارید. خاشاک یخ زده زیر پا خرت خرت می کرد. پیوتر با شنیدن هر صدائی گوش تیز می کرد و در دل به این مسافرت، به لوکی نیچنا و حتی به میرون متوفی دشنام می داد. قزاق تردید پشته ای شنی ایستاد و گفت: «باید همین جاها باشند.»

صد گام دیگر رفتند. یک گله سگ عووکنان و زوزه کشان گریختند. پیوتر زنبه را انداخت و با صدای خفه زمزمه کرد:

— «من برمی گردم! مرده شویش برده! چطور می توانیم بین اینهمه نعش پیدایش کنیم؟  
عجوزه جادوگر چه جوری دست و پایم را توی پوست گردو گذاشت!»

قزاق به او خندید: «از چه می ترسی؟ راه بیافت!»  
به راه افتادند و به نقطه ای رسیدند که پای بیدی کهنسال، برف لگدمال شده با شن و سنگ آمیخته بود. شروع به حفر گور کردند.